

www.sarzaminroman.ir

سرزمین رمان

المانی آب و آتش



نویسنده: مهلا.ب



این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفاً برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام

[@sarzaminroman۲](https://t.me/sarzaminroman)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir

انجمن سرزمین رمان

نویسنده

مهلا. ب













"به نام خدا"

ژانر:

هالیوودی، ترسناک، عاشقانه

-خلاصه رمان:

دختری از جنس آتش

پسری از جنس آب

دو برادر که نیروی هر دویشان یکی نبود. و یکی آب و دیگری آتش این دو ازدواج میکنند.

و برادری با نیروی آب پسری به دنیا می آورند.

و بعد سه سال برادر دیگر دختر به دنیا می آورند.

ملکه شارلوت با این نیرو مخالف بود و همیشه سعی میکرد تا آنها رو از بین ببرد.

روزی تصمیم میگیره که همه چیز را نابود کند.

دو برادر با همسر و فرزندان شان فرار میکنند و به جنگل میروند.

ملکه شارلوت به دنبالشون میاد.

اما دو برادر نیرویشان را به دست فرزندانشان امانت میگذارند و آنها را در دور ترین جای جنگل میگذارند. و ملکه شارلوت آنها رو نابود میکند. دو زن زیبا که یکی فقیر و دیگری ثروتمند بود آن بچه ها را میبینند و زن فقیر دختر و زن ثروتمند پسر را با خود میبرند و بزرگ میکنند. و ملکه شارلوت به دنبال این دو کودک است. و الماس سفیدی در دل جنگل است که هزاران حیوان از او مراقبت میکنند و اگر دو نیرو در آن الماس مخلوط شود و روی بلند ترین قله کوه قرار بگیرد ملکه شارلوت نابود میشود. اما آن دو هنوز از نیروی خود با خبر نیستند و.....

امیدوارم راضی باشید.

نویسنده: مهلاب

- ویولت؟

- بله؟

بیا اینجا رو تمیز کن

- چشم خانوم

به طرف میز رفتم و روی آن را با دستمال تمیز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خانوم کارم تموم شد

خانم لیلیان گفت:

- آفرین کارت عالی بود

- ممنونم

- راستی من میخوام مغازه رو بفروشم دیگه به اینجا نیا

- باشه خانوم

پالتو قهوه ای رنگ کهنه ام رو پوشیدم از قهوه خانه بیرون اومدم.

هوا سرد بود و باران نم نمک میبارید.

پالتوام را بیشتر در خود فشردم. و قدم زنان به طرف خانه کوچک و

چوبی ام به راه افتادم.

در را با کلید باز کردم. و وارد خونه قدیمی ام شدم.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- مامان گجایی؟

- ویولت اومدی؟

- آره مامان جان

وارد اتاق شدم و در آغوش پر مهر مادرم فرو رفتم.

نگاهی به مادر مهربونم که روی ویلچر نشسته بود کردم. و گفتم:

- شام خوردی؟

- نه

- الان واستون گرم میکنم

لبخند مهربونی زد و سرم رو بوسید.

به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول گرم کردن غذا شدم.

میز رو آماده کردم. و به سمت اتاق رفتم.

- مادر جان شام حاضره

به سمتش رفتم و از دسته ویلچر گرفتم و به سمت رفتم.

ویلچر رو نزدیک میز گذاشتم.

من هم روی صندلی فرسوده و کهنه ای نشستم.

مشغول شام خوردن بودم که مادرم دست از غذا خوردن کشید.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مادر چرا چیزی نمیخورید؟

آهی کشید و گفت:

- دلم برای پدرت تنگ شده

چشمام رنگ غم گرفت و اندوهگین گفتم:

- مادر جان لطفا ناراحت نباشید و به گذشته فکر نکنید و استون خوب

نیست

لبخند غمگینی زد و گفت:

- من واقعا به بودن تو به خودم میبالم دخترم

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- بهتره شام رو بخوریم

سری تکون داد و مشغول شدیم.

میز رو جمع کردم مادرم رو به اتاقش بردم تا استراحت کند.

من هم به سمت اتاق کوچیک اما پر از رویاهای بزرگ و دخترانه قدم بر

میدارم.

در کهنه چوبی اتاقم را باز میکنم و وارد اتاق میشوم.

تخت خیلی کوچیک با پنجره کوچیک که به طرف حیاط بود.

نگاهی به حیاط کردم. حوض دایره شکل کوچیک که پر از ماهی های

قرمز بود. و چندین درخت و باغچه گل های رز قرمز...!

پنجره را بستم و پرده سفید رنگم را کشیدم.
روی تختم دراز کشیدم و اتاقم را نظاره کردم.
تابلو کوچک که من و پدر و مادرم در کنار هم بودیم.
من عاشق پدرم بودم. اما اون در یک تصادف فوت میکند و مادرم هم
سکته قلبی میکند و دچار ویلچر میشود.
من هم برای اینکه بتونم خرج این زندگی رو در بیارم هم کار میکنم و هم
درس میخوانم.
اما باید دنبال کار باشم چون دیگر در قهوه خانه کار نمیکنم.
سرم را روی بالشتم میگذارم و چشمانم را آسوده از چیز های دیگر
میبندم. و به خوابی عمیق فرو میروم.
وارد دانشگاه شدم. تند تند قدم بر میداشتم که خیلی سریع به کلاسم برسم.
خیلی دیرم شده بود. وارد سالن دانشگاه شدم. که نگاه های تمسخر آمیز
بقیه رو روی خودم احساس کردم.
با شدت در کلاس رو باز کردم و نگاهی به استاد کردم.
استاد با خشم به طرفم برگشت و نگاهی بهم کرد.
اون هم با تمسخر بهم چشم دوخت. صدای پچ پچ های بچه ها بلند بود.
استاد با اخم بلند گفت:
- ساکت باشید بچه ها

صدای پیچ هاشون قطع شد.

استاد نگاهی بهم کرد و گفت:

- ویولت چرا دیر اومدی؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- خواب موندم استاد ببخشید

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- خواب موندی؟ مگه بچه پنج ساله ای؟ گمشو حق نداری بیایی کلاس

صدای خنده بچه ها تو کلاس پیچید. خدایا نمیتونم این همه تحقیر رو

تحمل کنم.

عقب گرد کردم و به طرف حیاط دویدم که خانوم سويفت جلوم ایستاد و با

اخم گفت:

- گجا؟

- میرم خونه

- اول با من بیا دفتر باهات کار دارم

- اما....

- اما نداره همین که گفتم

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

وارد اتاق شدم. روی صندلی نشستم.

- خانوم سويفت پشت ميزش نشست
و دستاش رو بهم قلاب كرد و با اخم گفت:
- ويولت تو بايد از اين دانشگاه بري
با تعجب تو چشماش نگاه كردم و گفتم:
- چي داريد ميگيد خانوم سويفت؟
- همين كه گفتم تو پول ترم هاي گذشتت رو پرداخت نكردي و بچه ها با
بودن تو ناراضي هستند بهتره از اينجا بري
- اما من بايد درس بخونم
- آره بايد درس بخوني اما زماني كه پول دانشگاهت رو پرداخت كنيد
- اين خيلي بي رحمانست
- برام مهم نيست فردا ميتوني پروندت رو بيابي و بري
از روي صندلي بلند شدم و كوله ام رو هم روي شونه ام انداختم و از
دانشگاه بيرون زدم.
هنز فريم رو تو گوشم گذاشتم و آهنگ غمگيني پلي كردم و اشكام كم كم
ريخت. حالم از اين همه بي رحمي و نگاهاي تمسخر آميز بهم ميخوره...!

توی پیاده رو ها رد حال قدم زدن بودم. و همه آدم ها بازم با تحقیر بهم نگاه کردند. چشم چرخوندم که برگه ای رو دیدم که روی زمین افتاده بود. خم شدم و از روی زمین برداشتم.

برگه رو صاف کردم و مطلب روی کاغذ رو با چشم خوندم.
" به یک خدمتکار برای تمیز کردن رستوران نیازمندیم ساعت کاری:
از ساعت نه صبح تا پنج بعدظهر و با بیمه کامل و حقوق ماهی(.....)
دریافت میکنید جهت کار با شماره زیر تماس بگیرید."

لبخند روی لب هام نشست. واقعا خوشحال بودم چون هم حقوقش عالی بود و هم ساعت کاریش گوشه نوکی کوچیکم رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و تند تند شماره رو گرفتم.

بعد چهار بوق آقایی جواب داد:

- بله بفرمایید؟

- سلام برای آگهی تماس گرفتم

- بله بله فامیلتون؟

- ویولیت مجستیک

- باشه میتونید الان تشریف بیارید؟

- بله بله

- باشه پس من منتظرتون هستم

- چشم خدانگهدار

- خدافظ

گوشی رو قطع کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

وارد رستوران شیک و البته خیلی بزرگ شدم. یه عالمه خدمه داشت.

دوبرابر یا حتی سه برابر خونه ما میشد.

خیلی رویایی و شیک بود.

- سلام خوش اومدید

سرم رو برگردوندم که آقای با چشم های عسلی و سیبیلو رو دیدم.

- ممنونم

- شما باید ویولت باشید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله درسته

- بهتره اینجا بشینیم. روی صندلی اشاره ای کرد.

روی صندلی نشستیم که یهو.....

در اتاقی با شدک باز شد و پسری چشم عسلی با موهای قهوه ای و ته ریش جذاب قهوه ای و بینی خوش فرم و لب های قلوه ای قرمز...! وارد پسر جذاب و زیبایی بود.

پشت سرش پسری چشم آبی بیرون اومد.

- اصلا حرفشم نزن آزیسته

- ساردین وایسا هنوز حرفم تموم نشده

- اما من حرفم تموم شده میتونی بری آزیسته

- باشه

آزیسته به طرف در خروجی رفت و از داخل رستوران بیرون رفت.

ساردین سرش رو برگردوند که متوجه من شد.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- بفرمایید؟

- من خدمه جدید هستم

سری تکون داد و گفت:

- امیدوارم کارت رو درست انجام بدی

سری تکون دادم و به چشم های هم زل زدیم.

نگاه و چشماش برام آشنا بود. من در چشم های عسلی او غرق شده بودم و اون هم در چشمان جنگلی سبز من...!

با تک سلفه ای که کرد به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم. بعدم نیم نگاهی به من کرد و به داخل اتاقش رفت.

همون مرد سیبیلو به من برگه ای داد و بعد از خوندن اون امضا کردم. و باید فردا صبح ساعت نه صبح اینجا باشم. خیلی سریع از رستوران بیرون زدم و به طرف خونه ام پیش رفتم.

یک هفته بعد....

یک هفته ای میشد که من تو رستوران کار میکردم. کارش زیاد سخت نبود. و میشد تحملش کرد.

رستوران همیشه شلوغ بود. و همه خدمه ها مشغول یک کاری میشدند. با حقوقش وضعمون خیلی بهتر شده بود.

دیروز حقوقم رو گرفتم. این ماه رو زودتر بهم دادند. دیروز رفتم مغازه و کلی خوراکی برای خونه گرفتم.

و قرار شد امروز برم یک پالتو نو واسه خودم بگیرم چون هوا سردتر میشد و پالتوام دیگه توان گرم کردنم رو نداشت.

با تی سرامیک ها رو پاک کردم بعدم نفس عمیقی کشیدم و کمرم رو صاف کردم و عرق روی پیشونی ام رو پاک کردم.

تی رو سر جاش گذاشتم و پیش بند سفید رنگ و کلاه زیبای سفید که فرم های مخصوص رستوران بود رو از تنم بیرون کشیدم و مرتب داخل کشوی کوچیکم گذاشتم.

پالتوام رو پوشیدم و خواستم برم بیرون که در اتاق رئیس باز شد که داشت با تلفن صحبت میکرد.

- باشه آزیسته میام

-

- باشه دیگه قطع کن که حوصلتو ندارم

-

- گمشو خدافظ

سرم رو بالا آوردم و تو چشمات نگاه کردم و آرام گفتم:

- سلام آقای مجستیک

سسری تکون داد و گفت:

- همه چیز مرتبه؟

- بله آقا

- بفرمایید

با هم دیگه از در بیرون رفتیم خوبی این رستوران این بود که روبروی ایستگاه اتوبوس بود.

به سمت ایستگاه رفتم. و روی نیمکت نشستم.

برف سنگینی در حال باریدن بود. و هوا خیلی سرد بود.
دستم رو بهم گره زدم و بالا آوردم و داخلش "ها" کردم تا گرم بشم.
نوک دماغم قرمز شده بود.
چند دقیقه ای منتظر بودم که خبری از هیچ اتوبوسی نشد.
بدنم بی حس شده بود.
ماشینی کنارم توقف کرد. سرم رو بالا آوردم که شیشه ماشین پایین اومد.
آقای مجستیک نگاهی بهم کرد انگار دودل بود که حرفش رو بگه یا
نه...!

بالاخره زبونش رو باز کرد و گفت:

- اگه میخوایید برسو نمتون

اینبار من بودم که دودل بودم.

- اما...!

- اشکال نداره تا هر زمان کا خواستید تو سرما منتظر بمونید

راست میگفت هوا سرد بود.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ممنونم

سری تکون داد و در کنار راننده رو باز کردم و نشستم.

حس گرمایی لذت بخش بهم وارد شد.

- آدرس خونتون؟

- راستش آقای مجستیک من میخواستم برم فروشگاه پالتو بخرم

- باشه خودم میبرمت

- اما....

- اما نداره

دیگه چیزی نگفتم و سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم و مشغول دیدن ریختن برف شدم.

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم.

نگاهی به اطراف کردم. همه جا فروشگاه بود.

از ماشین پیاده شدم. با حیرت نگاهی به لباس های پشت ویتترین کردم.

خیلی خیلی قشنگ بودن و خیلی چشم گیر اما....

خیلی گرون بودند و من هم اونقدری پول نداشتم که همچین لباس هایی بگیرم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوب به پالتو ها نگاه کن هرکدوم رو که دوست داشتی بگو بریم بخریم

- اما آقای مجستیک من....

- حرف دیگه ای نباشه لطفا

هوف بلندی کشیدم و مشغول دیدن پالتوهای قشنگ شدم.

پالتوای چشمم رو گرفت که مشکى و قهوه اى تيره بود.

و خز دور گردنش بود و خیلی گرم و نرم بود.
مشغول نگاه کردنش شدنم که آقای مجستیک نگاهم رو دنبال کرد و به پالتو رسید.

مچ دستم رو کشید و به طرف مغازه رفت.
وارد مغازه شدیم و به فروشنده گفت:

- خانم این پالتو قیمتش چنده؟

با قیمتی که گفت گوشام سوت کشید. پنج برابر پول حقوقم بود.
خواستم از مغازه بیرون بیام که آقای مجستیک گفت:

- خانم لطفا سایز ایشون رو بیارید
فروشنده نگاهی بهم کرد و گفت:

- چشم

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که فروشنده اومد و پالتو رو دستم داد.

- بهتره بری بپوشی

بعدم به اتاق پرو اشاره کرد. بدون هیچ حرفی وارد اتاق پرو شدم و پوشیدم.

نگاهی به خودم تو آینه کردم.

خیلی بهم میومد و قشنگ بود.

از تنم بیرون کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و خواستم بگم که نمیخوام که خانم فروشنده گفت:

- خانم حساب شده

با تعجب به ساردین نگاه کردم. ساردین؟! چند دقیقه پیش که آقای مجستیک بود.

میخوام تو دل خودم ساردین صداش کنم.

ساردین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اینجوری نگاه نکن بیا بریم

چرا ساردین با من اینقدر صمیمی شد؟!!

دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدیم. سکوت سنگینی بود که من شکستمش و گفتم:

- ساردین چرا همچین کاری کردی؟

- کاری نکردم ویولت فقط یه پالتو خریدم تا سرما نخوری

با تعجب بهم نگاه کردیم. هردو تامون اسم هم رو گفتیم.

دوباره سکوت کردیم و من فقط آدرس رو گفتم بعد از رسوندنم از ماشین

پیاده شدم و خداحافظی سردی کردیم و من هم به سمت خونه روانه شدم.

با کلید در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. در رو بستم که صدای صحبت کردن چندتا زن رو شنیدم.

وارد پذیرایی کوچیکمون شدم.

زن زیبایی رو دیدم که داشت با مامانم صحبت میکرد.

- سلام

سر هردوتاشون بالا اومد و بهم نگاه کردند.

خانم زیبا بهم نگاهی پر از تحسین کرد و گفت:

- سلام ویولت عزیزم

بعدم به سمت اومد و من را در آغوش خود کشید.

روی مبل نشستم و با حیرت به آنها نگاه کردم.

مادرم آهی کشید و گفت:

- افسون جان دوست صمیمی من بود که چند سالی هست از هم بی خبریم

افسون خانم لبخندی زد و گفت:

- ایزابلا جان به من لطف داره

- این چه حرفیه خواهر

- ایزابلا جان من یک فکر عالی دارم

- چه فکری؟

- خونه ما خیلی بزرگه و من هم اونجا تنهام و فقط با پسرم زندگی میکنم

اگه میشه با من بیایید تا اونجا باهم زندگی کنیم

خیلی سریع گفتم:

- نه افسون خانم ما همینجا میمونیم

اما برخلاف من مادرم گفت:

- ما میاییم

با اعتراض گفتم:

- اما مادر.....

- اما نداره دخترم بهتره بری وسایلت رو جمع کنی

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد خونه شدیم. خیلی زیبا بود. و مثل یک قصر بود.

همه چیز مرتب و تمیز بود. و همه وسایل و تابلو ها و مجسمه ها گرون قیمت بود.

یکی از خدمتکار ها به طرفم اومد و وسایلم رو ازم گرفت.

افسون خانم گفت:

- عزیزم هر اتاقی که دوست داشتی رو انتخاب کن

سری تکون دادم و به دنبال خدمه به سمت بالا راه افتادم.

راهروی خیلی بزرگی بود. و پر از اتاق های زیبا...!

در اتاق اولی رو باز کردم که تم سیاه و سفید بود.

درش رو بستم و به طرف اتاق بعدی رفتم که اون هم کرمی و قهوه ای بود.

به سمت اتاق بعدی رفتم که تم مشکی و قرمز بود. و وسایل داخلش بود. وارد اتاق شدم. چه بوی خوبی...! همه جا بوی عطر تلخ و تند بود.

نگاهی به کمد کردم که پر از لباس های مردونه بود. مشغول دیدن اتاق شدم که کسی از حموم بیرون اومد. برگشتم که با دیدن کسی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و

عقب گرد کردم. نگاهی به ساردین کردم. این اینجا چیکار میکرد؟ فقط یک حوله سفید دورش بود و تمام عزله های قوی اش معلوم میشد. نگاهی به عزله هاش کردم که قوی بودنش رو به رخ میکشید. حوله کوچیک بود و فقط دور کمرش بود و فقط جای حساس رو پوشونده بود.

و حتی سیس بگ های خوشگلش هم معلوم بود. وایی ویولت چته؟ چرا اینجوری شدی؟ به خودت بیا چشمام رو برای لحظه ای بستم و بعد بازش کردم. خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو گرفت. داغ کردم مطمئن بودم که پیام قرمز شده.

برگشتم. که تو چشمام نگاه کرد و با اخم گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

تا خواستم جواب بدم که افسون خانم وارد اتاق شد. واقعا همینم کم بود که

فکرای ناجور دربارمون بکنه...!

افسون خانم وارد اتاق شد و یک نگاه مشکوک به هر دو تامون کرد بعد هم

به دستمون نگاه کرد.

دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- ببخشید من میرم پایین

- باشه دخترم برو

از اتاق بیرون رفتم در رو بستم و به در تکیه دادم.

که صدای صحبتشون رو شنیدم.

نمیخواستم صحبتشون رو بشنوم پس از در فاصله گرفتم و در اتاق کناری

رو باز کردم که تم بنفش سیری با آبی فیروزه ای بود.

عاشق این رنگها بودم. پس با خوشحالی مشغول مرتب کردن شدم.

بعد از چیدن لباس هام داخل کمد روی تخت دراز کشیدم.

که صدای در اتاقم اومد.

- بله؟

- میتونم پیام داخل؟

- بیا تو

ساردین وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- ویولت بیا پایین کارمون دارند

- چه کاری؟

- نمیدونم میگن مربوط به راز چندین سالست

- آها باشه تو برو منم الان میام

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

یعنی واقعا چی میخوان به ما بگن؟ این راز چیه؟ رازی که همیشه مادرم

میگفت:

- امیدوارم بتونم روزی اون راز رو به تو بگم

واقعا این راز چیه؟ اونقدر مهم؟ اصلا چه ربطی به ساردین داره؟

ساردین گفت رازی که قراره به هردوتامون گفته بشه...!

پس یعنی ساردین هم بخشی از این راز هست.

آروم از پله ها پایین اومدم. و روی یکی از مبل ها نشستم.

نگاهی به افسون خانم و مادرم کردم.

افسون خانم نگاهی به من و ساردین کرد و گفت:

- امیدوارم اگه این حقیقت رو فهمیدید ما رو فراموش نکنید.

مادرم ادامه داد:

- ما قسم خورده بودیم که آگه روزی همدیگه رو دیدید این راز رو بگیم و الان هم....

ادامه حرفش رو خورد و افسون خانم در ادامه گفت:

- سالهای قبل من و ایزابلا دوست های صمیمی بودیم. و همینطور دختران دو مرد پولدار بودیم.

تا اینکه هردو تامون عاشق دو مرد میشیم.

من عاشق یک پسر پولدار و ایزابلا عاشق یک پسر فقیر...!

مادرم ادامه داد:

- عاشق شدم اما مادر و پدرم مخالف بودند. منم قید خانوادم رو زدم. و ازدواج کردم.

تا اینکه یک روز با افسون به یک جنگل رفتیم برای جمع کردن توت تا اینکه.....

نگاهی به ما دوتا کرد و گفت:

- صدای گریه دوتا بچه رو شنیدیم. جلو رفتیم. و دو تا کودک زیبا رو دیدیم.

یک پسر و یک دختر...!

من دختر رو برداشتم و افسون پسر رو...!

روی لباستون اسمتون رو نوشته بود. یکی ویولت و اون یکی ساردین چشمام گرد شده بود و خیلی خیلی عصبانی بودم.

من و ساردین با شدت از روی مبل بلند شدیم. صورت ساردین به کبودی میزد.

دستام میلرزید. واقعا سخت بود که بفهمی مادر و پدر اصلیت کس دیگه ای هست.

ساردین گلدون بزرگ کنارش رو پرت کرد و شکست.

ساردین بلند فریاد زد و گفت:

- دارید ما رو مسخره میکنید؟ این شوخی نه؟ اصلا شوخیتون جالب نیست افسون خانم شرمنده گفت:

- متاسفم پسر

ساردین با داد گفت:

- متاسفی؟ هه خیلی جالبه متاسفی؟ من و چندین سال با دروغ بزرگ کردی

افسون خانم نزدیکش شد و گفت:

- آروم باش پسر

- به من نگو پسر من پسر تو نیستم

بعدم بدون هیچ حرفی بیرون رفت و سوار ماشینش شد.

یک قطره اشک از چشمام چکید.

مادرم خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و با

بغض گفتم:

- هیچی نگو نمیخوام چیزی بشنوم
بعدم بدون هیچ حرفی به طرف اتاقم دویدم.

با صدای کسی از خواب بیدار شدم:

- ویولت پاشو، ویولت

چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم.

ساردین کنار تخت نشسته بود.

از روی تخت بلند شدم و نشستم.

- بله؟

بعدم مشغول بستن موهام شدم. که گفتم:

- من تصمیم رو گرفتم که از این جا برم و دنبال خانوادم بگردم.

یهو بدنم بی حس شد و نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ساردین چی داری میگی؟ میخوایی بری؟

- آره من باید بفهمم که چرا منو تو توی اون جنگل بودیم شاید من و تو

خواهر و برادر باشیم.

با این حرفش تنم یخ بست. من و ساردین خواهر و برادر باشیم؟!!

دلم میخواست از تنهایی بیرون بیام و تکیه گاهی داشته باشم. اما....

ساردین هرگز....! نمیدونم چرا ولی یه حسی مانع حس برادریم به اون

میشه!

نمیتونم اینو بفهمم که اون برادرم باشه!

- ویولت، ویولت گجایی؟

با صداش رشته افکارم پاره شد و بهش نگاه کردم:

- بله؟

- نظر تو چیه؟

- راجب چی؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- تو هم با من میایی یا نه؟

- اما من تازه اومدم و...

- اما و اگر نداره اگه نیایی خودم میرم

تردید داشتم هم نمیخواستم ساردین رو تنها بزارم هم اینکه حوصله

گردشگری رو نداشتم.

چشمام رو برای لحظه ای بازو بسته کردم و گفتم:

- باشه میام

- پس خیلی سریع آماده شو ک بیا پایین

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی؟ همین الان؟

- آره زیاد لفت نده

بعدم بدون هیچ حرفی از اتاق زد بیرون...!

یک تنیک مشکی گرمی پوشیدم با شلوار پشمی مشکی و پالتو جدید هم پوشیدم.

گوشی کوچیک و شکسته ام رو داخل جیب پالتوام گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

به پذیرایی رسیدم که مادرم و افسون خانم رو دیدم.

با حالت سوالی به ساردین نگاه کردم که گفت:

- میخوان همون جنگلی که ما رو پیدا کرده بودند رو نشونمون بده

سری تکون دادم و جلوتر از همه به راه افتادم.

با حیرت به این جنگل پر از درخت نگاه کردم.

جای خیلی خیلی قشنگی بود.

نگاهی به مادرم کردم که آهی کشید و گفت:

- یادش بخیر بیست و سه ساله کی نیومدیم اینجا

اره راست میگفت من الان بیست و سه سالمه و ساردین بیست و شش

سالشه چون اون موقع سه سالش بود.

ساردین کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- دقیقا گجا ما رو پیدا کردید؟

افسون نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- اونجا

نگاهی به دستش کردیم و....

به سمت همون طرف رفتیم. یه حسی داشتم.

حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم.

قلبم دیوونه وار میکوبید و استرس داشتم.

به زیر یک درختی رسیدیم. روی درخت چند تا چیز نوشته بود.

دستم رو روی نوشته کشیدم و با دقت بیشتر به نوشته نگاه کردم.

- ساردین، ساردین

- چیه؟

- بیا اینجا

- باشه

به سمت اومد و گفت:

- چیشده؟

- اینجا رو میتونی بخونی؟

نگاه دقیقی روی نوشته کرد. و گفت:

- خط خیلی عجیبیه همیشه خوندش

الماس آب و آتش

- حالا چیکار کنیم؟

- یه فکری دارم

- چی؟

- صبر کن

گوشیش رو بیرون آورد و از نوشته عکس گرفت.

- داری چیکار میکنی ساردین؟

- یکی از دوستانم باستان شناس و میتونی اینجور خط ها رو تشخیص بده

و بخونه

- باشه امیدوارم بتونه بخونه

کنار همون درخت نشستم و به درخت تکیه دادم که ساردین هم کنارم

نشست.

مامانم به سمت اومد و گفت:

- بچه ها افسون حالش زیاد خوب نیست ما برمیگردیم شما نمایید؟

خواستم حرفی بزنم که ساردین گفت:

- نه نماییم شما برید

- باشه خدافظ

- خدافظ

صدای گوشی ساردین بلند شد. ساردین جواب داد و مشغول صحبت

کردن شد.

گوشی رو قطع کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت.

- چیشد؟

- گفت یه ادبیات ناشناخته و به سختی میتونیم بخونیم و....

خواست ادامه حرفش رو بگه که با چیزی که دیدیم خیلی تعجب کردیم.

پیرمردی با لباس مشکی رنگی به سمتون اومد.

این یهو از گجا پیدا شد؟!!

پشت ساردین قایم شدم. ساردین با نگاهی شکاک گفت:

- تو کی هستی؟

- ساردین من اومدم تا بهت کمک کنم

- چه کمکی؟

- تو توی وجودت نیرویی داری که خیلی با ارزشه

- منظورت چیه؟ چه نیرویی؟

- تو نیروی آب رو داری و میتونی شهر پریکاتن رو نجات بدی و اما

ویولت....

نگاهی به من کرد و حرفش رو ادامه داد:

- تو نیروی آتش رو داری و همینطور تو هم مثل ساردین ازدهای آتشین

رو داری ولی ساردین ازدهای آبین

خنده مسخره ای کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟ تو اصلا کی هستی؟ این خیالات چیه؟
- این خیال بافی نیست ویولت ساعت هشت شب زمان غروب آفتاب به
آخرین نقطه سایه این درخت برید و اونجا رو بکنید چیزی پیدا میکنید که
جواب همه این سوال هاتون رو میفهمید
بعدم بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و آروم آروم ناپدید شد.

ساعت هشت شب بود و آفتاب در حال غروب کردن بود.
آخرین قسمت سایه این درخت رو پیدا کردیم و مشغول کندن شدیم.

- ویولت؟!!

- بله؟

- این چیه؟

- بده ببینم

برگه کوچیکی بود. که داخل یک پاکت بود. با دستم خاک های روش رو
پاک کردم و فوت محکمی کردم.

پاکت رو باز کردم و برگه ای رو از داخلش بیرون آوردم.

- ویولت این که...

- آره این به خط ما نوشته شده

- بخون ببینم چی نوشته

- باشه

نگاهم رو به برگه دادم و بلند خوندمش:

"سلام فرزندانم، مطمئنم که آقای آندره پیشتون اومده و کمی از این ماجرا رو براتون گفته...! و حتما اون خانم ها که مادر صدا میکنید هم کمی رو براتون تعریف کرده اما من میخوام امروز همه چیز رو براتون بگم. من پدر ساردین هستم و برادر من پدر ویولت...! سالها پیش من و برادرم دنیل [پدر ویوت] صاحب نیروی آب و آتش شدیم. و شهر پریکاتن شهر رویا ها رو اداره میکردیم تا اینکه ملکه شارلوت خبیث اومد و سعی کرد که نیرو رو از ما بگیره و همه جا رو سیاه و تاریک کنه ما فرار کردیم اما نیرو رو به وجود شما منتقل کردیم. باید اون نیرو رو فعال کنید. و نیروی آب و آتش رو در یکی از بلند ترین کوهی به اسم آند داخل غاری به نام پریکاتن ببرید و داخل اون الماس صورتی رنگ بزارید. اینطوری ملکه شارلوت رو از بین میبرید و همه جا صلح و آرامش برقرار میشه. امید وارم موفق بشید و ماموریت رو به خوبی انجام بدید. بهتر خیلی سریع به دنبال چراغ های آبی رنگ برید و بین دو درخت سرو بایستید و دست در دست هم اسم الماس آب و آتش رو سه بار تکرار کنید تا به شهر پریکاتن برید.

خدانگهدار بچه ها"

با تعجب به هم نگاه کردیم که....

چند تا نورهای آبی رنگی روبرومون قرار گرفتند.

ساردین نگاهی بهم کرد و گفت:

- بریم؟

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

- من میترسم

لبخندی زد و گفت:

- نترس من پیشتم ازت مراقبت میکنم دختر عمو

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم که دستش رو جلوم آورد.

- هستی؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و با ذوق گفتم:

- هر جا هم که بری تا آخرش هستم

هر دو به دنبال نورهای آبی حرکت کردیم.

به دنبال سرنوشتی که برایمان رقم میخورد.

زندگی که داشت شکل میگرفت.

روبروی همون دوتا درخت ایستادیم. نگاهی به هم کردیم. سمت چپ من

درختی بود و سمت راست ساردین هم درختی بود.

دست هم را محکم گرفتیم و بلند با هم گفتیم:

- الماس آب و آتش، الماس آب و آتش، الماس آب و آتش
تونل آبی و قرمزی نمایان شد. نگاهی به اطراف کردم.
باید برم شهر پریکاتن منتظر من هستند.
وارد تونل شدیم و.....

چشمام رو باز کردم. همه جا برام ناشناخته بود.
دستم رو از دست ساردین بیرون آوردم و یک قدم جلو رفتم.
با حیرت به همه جا چشم دوخته بودم.

- ساردین چرا اینجا اینجوریه؟

- نمیدونم ویولت، نمیدونم

همه جا خراب شده و ویران شده بود.

همه جا آتیش سوزی یا خراب شده بود.

مردمانش همه فراری شده بودند.

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت.

دست های ساردین مشت شد.

- ویولت ما باید این شهر رو نجات بدیم.

خواستم حرفی بزنم که عقاب قهوه ای رنگ بزرگی روی زمین نشست.

و زنی از روی عقاب پیاده شد.

صورتش وحشت انگیز بود. و خیلی چندش آور بود.

نزدیکم شد و من هم چند قدم به عقب رفتم.

بلند خندید و گفت:

- به به چه عجب اومدید خیلی منتظرتون بودم.

ساردین بلند گفت:

- تو کی هستی؟

- من ملکه شارلوت هستم بهتره تسلیم بشید و اون نیروی مسخره توی

وجودتون رو تقدیم ملکه ی بدی ها کنید.

با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم و بلند گفتم:

- من و ساردین الکی و بی دلیل به اینجا نیومدیم. اومدیم تا تو رو نابود

کنیم و مردم و شهرمون رو نجات بدیم و برای تسلیم شدن نیومدیم پس

بهتره تو اول تسلیم بشی

- پس بهتره مبارزه کنیم نه؟

ویولت و ساردین:

- باشه قبوله

بعدم به سمتون اومد و نزدیکمون شد.

چند قدم عقب رفتم و با ترس گفتم:

- ساردین میخوایی چجوری با این مبارزه کنیم؟

- قوی باش و روحیت رو از دست نده به فکر مردم باش باید نیروی خودمون رو فعال کنیم و کنترلش کنیم.

سری تکون دادم و چشمام رو بستم. و بعد بلند گفتم:

- نیروی آتش فعال شو

سار دین هم گفت:

- نیروی آب فعال شو

بالا رفتم و بالا رفتم و دورم آتش بود. لباسی آتشی رنگ و زیبا بر تنم شد. یک شلوار آتشی و قهوه ای با لباسی همون رنگ که شونه چپش روی شونه هام افتاده بود.

عصایی خوشگل و زیبایی دستم بود و روی اون الماسی آتشی خودنمایی میکرد.

به سار دین نگاه کردم که لباس آبی رنگی برتن داشت و شلوار مشکی هم پوشیده بود و انگشتری بزرگ با الماسی از رنگ آبی خودنمایی میکرد. به هم نگاه کردیم و سری تکون دادیم و نزدیک اونها شدیم. ملکه شارلوت چند قدم عقب رفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیشد ترسیدی؟

نگاهی بهم کرد و با دستش اشعه های سیاهی پرتاب کرد.

عصام رو جلو آوردم و مانع نیروی اون شدم.

نیروی اون زیاد بود که ساردین هم با انگشترش نیروی آب رو آورد و برای دفع اون نیروی سیاه کمکم کرد.

واقعا جای تعجب داشت که چرا وقتی نیروی آب و آتش کنار هم قرار میگیرند آب، آتش رو خاموش نمیکند یا چرا آتش، آب رو بخار نمیکند؟! بهم نگاهی کردیم. چشم تو چشم بودیم. تا اینکه تونستیم نیروی سیاه رو دفع کنیم اما....

یهو عقاب وحشی ملکه شارلوت به سمتمون اومد. شارلوت سوار عقابش شد. بعدم به سمت بالا رفت و نیروی سیاهش رو روی زمین پرتاب کرد.

یاد ازدهای آتشین و آبین افتادم.

ببخندی زدن و بلند گفتم:

- ازدهای آتشین

بعدم با عصام یه نیم دایره کشیدم.

ازدهای قرمز رنگی به وجود اومد که خیلی بزرگ بود.

روی ازدها سوار شدم و به بالا رفتم.

ساردین هم سوار ازدهای آبی رنگی شد و کنار هم قرار گرفتیم.

جنگ شروع شد. دو ازدها دهانشون رو باز کردند و اشعه های آب و

آتش رو به سمت اونها پرتاب میکردند.

ملکه شارلوت خسته شد و عقب نشینی کرد انا قبش گفت:

- من دوباره برمیگردم و همتون رو نابود میکنم

بلند فریاد زد:

- تو هیچ غلطی نمیتوتی انجام بدی ما تا آخرین لحظه با تو مبارزه میکنیم

و شکستت میدیم.

پوزخندی زد و به سمت قلمرو خودش حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم که چشمام سیاهی رفت و خواستم بیافتم که کسی با

سرعت به سمتم اومد و بغلم کرد.

چشمام رو یه خورده باز کردم که ساردین رو دیدم و آروم از هوش رفتم

و چیز دیگه ای نفهمیدم.

آروم چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم.

کم کم همه چیز یادم اومد.

سرم خیلی درد میکرد دستی به سرم کشیدم و موهام رو کنار گوشم دادم.

از روی تخت بلند شدم. که ساردین وارد اتاق شد.

- خوبی؟

- آره خوبم

- دراز بکش و یکم استراحت کن

- نه نه خوبم نیاز به استراحت نیست

- باشه هرطور خودت مایلی

- اینجا گجاست؟

- آقای میکان

- این کیه؟

کسی وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

- من آقای میکان و دوست صمیمی باباهای شما، من سالها منتظر شما

دونفر بودم باید یک امانتی رو به شما بدم

- چه امانتی؟

- نمیدونم چی توش هست ولی فقط به دست شماها باز میشه و درضمن

جواب همه سوال های توی ذهن شما رو جواب میده

یهو ذهنم به طرف نیروی آب و آتش پرکشید.

اینکه چطوری با هم در برابر سیاهی مقاوم هستند و همدیگه رو دفع

نمیکنند؟

آقای میکان رفت و بعد هم با یک کتاب خیلی بزرگ و قدیمی و خاکی به

سمتمون اومد.

به طرفم گرفت. کتاب رو گرفتم. و بعد با تعجب بهش نگاه کردم.

- دونفرتون باهم اون قفلش رو لمس کنید.

ساردین دستش رو روی قفل گذاشت منم دستم رو روی دستش گذاشتم. بهم نگاه کرد منم سرم رو بالا آوردم و نگاهمون توهم قفل شده بود که قفل نامرئی شد.

و کتاب صفحه ای رو برامون باز کرد.

با خط زیبایی درونش نوشته شده بود.

" تا وقتی که الماس وجودتان در کنار هم باشد و بدرخشد و خورشیدتان طلوع کند و آبشارهایتان درهم قفل شود نیروی آب و آتش در کنار هم هستند و با سیاهی و پلیدی ها میجنگند و یکدیگر را دفع نمیکنند. ولی ادر غیر این صورت آن دو نیرو از هم فاصله میگیرند و باهم جنگ میکنند و یکی از این دو نیرو نابود میشود و نیرویی که مانده نمیتواند تنهایی با پلیدی مبارزه کند و شکست میخورد و دنیا را پلیدی فرا میگرد" با تعجب به ساردین نگاه کردم. منظورش واقعا چی بود؟

ساردین هم با تعجب بهم چشم دوخت.

کتاب رو بستم و کنارم گذاشتم و به آقای میکان نگاه کردم.

اون هم شونه ای بالا زد و گفت:

- من هم چیزی نفهمیدم. ولی شما ها حواستون به همه چیز دور و اطراف خودتون باشید

سری تکون دادیم و بعد یک تشکر از اون خونه بیرون زدیم.
به کتاب نگاه کردم که داشت ناپدید میشد و ذره ذره اش به هوا میرفت.
کتاب از دستم افتاد و جیغ کشیدم که ساردین با هول به طرفم برگشت. و
بغلم کرد.

دستاش دور کمرم بود. خیلی گرم شده بود و از هیجان بالا نفس نفس
میزدم.

گردنش رو روی شونه ام گذاشت و آرام و با کمی اخم گفت:

- خانم ترسو چیزی نیست که... من رو هم ترسوندی

صورتم رو به طرفش کج کردم که به اندازه دو انگشت بینمون فاصله
شد.

- آخه کتاب ناپدید شد منم یهو ترسیدم

- اولن اینکه همه چیز اینجا یا در حال ناپدید شدن یا داره نمایان میشه

درضمن تا وقتی که من پیشت هستم از هیچی نترس باشه؟

- باشه

ازهم جدا شدیم. که دستش رو به طرفم گرفت.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- خانم ترسو دستت رو بده بگیرم تا نترسی

لبخندی زدم و دست ظریف دخترونه ام رو داخل دست مردونه و

پرقدرتش قلاب کردم.

با خنده گفتم:

- سار دین ما الان داریم دقیقا گجا میریم؟

لبخند دیگه ای زد و گفت:

- داریم میریم قلمرو خودمون

- قلمرو؟ مگه ما قلمرو داریم؟

- پ ن پ مگه حتما باید اون ملکه شارلوت داشته باش؟

- چمیدونم حالا گجا هست؟

- میریم قصر

- قصر؟!

- آره قصر پدر و مادرمون

- آها باشه

- میگما ویولت دقیقا شدیم عین بازیگر هاس فیلم سینمایی ترسناک

- مگه بده به این خوبی تو که داری کیف میکنی

خنده ای کرد و بعد هم به راهمون ادامه دادیم.

خسته و بی حال روی زمین نشستم و گفتم:

- اه پس چرا این راه تموم نمیشه؟ خسته شدم.

- پاشو رسیدیم

- اه همش هی میگی رسیدیم رسیدیم کو پس؟

- اونجاست

به قسمتی که اشاره کرد نگاه کردم.

از تعجب و حیرت چشمام درشت شده بود.

واقعا قراره من اینجا زندگی کنم؟

- وایی ساردین

از شوق و هیجان به طرفش رفتم و محکم از گردنش آویزون شدم و پاهام

رو دور کمرش حلقه زدم.

خنده ای کرد و گفت:

- دیوونه بیا پایین الان باهم میافتیم

لبخند پهن و دندون نمایی زدم و گفتم:

- باچه

بعدم خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم.

نگاهی به قصر کردم. واقعا مهشر و رویایی بود.

حتی تو خوابم نمیتونستم همچین جایی رو تصور کنم.

همه جا پر از درخت های سربه فلک کشیده و تنومند.

سنگ ریزه های زیبایی که راهی رو تشکیل داده بودند.

یک عمارت خیلی خیلی بزرگ که دورش دیوار های بلندی بود و همه جا

پر از سربازهای رزمی بود.

نزدیک رفتیم که به در چوبی رسیدیم.

سرباز ها تا کمر خم شدند و بعدش در رو برامون باز کردند.
وارد حیاط بزرگ که شدیم از آسمون یه عالمه گلبرگ های رز قرمز
پایین ریخته شد.

صدای تبریک و خوش آمد گویی شنیده میشد.

از ویر و آشپز تا خدمتار همه به یه ردیف بودند بعضی ها سمت چپ
بعضی ها سمت راست و ماهم وسط اونها باغرور قدم میزدیم. و برای
تشکر لبخندی با غرور میزدیم و سری تکون میدادیم.

وارد عمارت شدیم که دهانم بیشتر باز شد.

همه وسایلش طلایی و نقره ای براق بود.

لوسترهایی داشت که من تا الان ندیده بودم.

دنبال یکی از خدمه ی مردی که اسمش ویکی بود راه رفتیم.

وارد راهرویی پر تجملات دیگری شدیم.

به در چوبی قهوه ای طلایی رسیدیم.

در رو باز کردند و ما به داخل رفتیم.

فرش قرمز رنگی جلومون بود کمی نزدیک رفتیم که به دوتا صندلی

سلطنتی رسیدیم.

که هر دوتاش طلایی و قرمز بود.

یکی بلند تر از اون یکی بود.

سوالی به ساردین نگاه کردم که....

خدمتکاری به سمتون اومد و گفت:

- اینجا مخصوص شماست

به طرف صندلی ها رفتیم و روی اونها نشستیم.

خیلی نرم و گرم بود. و حس لذت بخشی میداد.

خیلی گیج شده بودم. واقعا دارم خواب میبینم؟ من کی هستم؟

هویت خودم نامعلوم بود.

من ویولت بودم دختری که خیلی معصوم و آروم بود. و همه اون رو

تحقیر میکردند. و بهم زور میگفتند. اما حالا.....

هزاران نفر بخاطر من خم میشند.

اگه واقعا این خوابه دلم میخواد هیچ وقت این خواب شیرین تموم نشه!

دو خدمتکار دیگه ای اومدند و دوباره خم شدند.

یکی مرد بود و دیگری خانم بود.

خانم گفت:

- من السا هستم ملکه خانم و خدمتکار شخصی شما

آقا گفت:

- منم مولیت هستم پادشاه و خدمتکار شخصی شما

از گفتن ملکه و پادشاه حسی بهم داد.

لبخندی زدم و آروم گفتم:

- نیازی نیست بگین ملکه و پادشاه همون خانم و آقا صدامون بزنیند.

لبخندی زدند و خم شدند و گفتند:

- چشم خانم

نگاهی به ساردین کردم که با لبخند بهم نگاه میکنه.

منم متقابلا لبخندی زدم. که السا گفت:

- خانم لطفا دنبال من بیایید میخوام اتاق مخصوص شماها رو نشون بدم.

سری تکون دادم و به دنبال اون به راه افتادیم.

به در اتاقی رسیدیم در اتاق رو باز کردند.

خیلی خیلی بزرگ بود. به تخت دونفره خیلی بزرگ چشم دوختم.

ساردین هم با تعجب بهم نگاه کرد.

یعنی ما دو تا باید اینجا روی این تخت باهم بخوابیم!؟

امکان نداره....!

لبخندی خبیث زد و شونه ای بالا انداخت.

با اخم صورتم رو برگردوندم و از اتاق خارج شدم.

به السا نگاه کردم و گفتم:

- من تو این اتاق نمیخوابم برام اتاق دیگه ای آماده کن

سری تکون داد و گفت:

- باشه خانم

دامنم رو کمی بالا گرفتم و از پله های عمارت خانومانه پایین اومدم.
همه خم میشدند و احترام میذاشتند.
به طرف حیاط عمارت رفتم. هوا عالی بود.
نفس عمیقی کشیدم باد تندی وزید که موهام رو به بازی گرفت.
چشمام رو بستم و دوباره نفس کشیدم.
کسی رو کنار خودم حس کردم. سرم رو برگردوندم که ساردین رو دیدم.

- سلام

- سلام

- داشتی چیکار میکردی؟

- هیچی داشتم نفس میکشیدم آخه هواش عالیه

لبخند کوچیک و اما مغرورانه زد و گفت:

- ویولت؟

- بله؟

- اگر ملکه شارلوت رو شکست دادیم باید از اینجا بریم؟

- نمیدونم ما حق انتخاب داریم میتونیم تو شهر پریکاتن بمونیم و میتونیم

از شهر جادویی ها بریم و بریم شهری که بوی هیچ انسانی نبوده

سری تکون داد و گفت:

- من میخوام اینجا بمونم

لبخندی زد و منم سرم رو تکون دادم.

به باغچه خیلی بزرگ نگاه کردم. روی کناره ها یا جدول های باغچه رفتم و روی اونها راه رفتم. که یهو....

پاهام لیز خورد و داشتم روی زمین فرود می اومدم که کسی دستش دور کمرم حلقه شد.

چشمام رو باز کردم ساردین با نگاه نگران بهم خیره شد.
- خوبی؟

چشمام رو برای لحظه ای باز و بسته کردم و سرم رو تکون دادم.
به چشمای عسلیش نگاه کردم.

رنگ قشنگی بود. خیلی چشماش رو دوست داشتم.
اونم به چشمای سبز من خیره شده بود.

ته ریش جذابش دلم رو به لرزه در می آورد.

صورتش رو نزدیکم کرد. نزدیک و نزدیک تر....!
فاصلمون خیلی کم بود. چشمام رو بستم.

میخواستم تجربه کنم. بدونم که این چه حسیه!

صدای کسی اومد که با خوشحالی گفت:

- سلام چطورین؟

سریع از من فاصله گرفت منم ایستادم صورتم از حرارت و گرمای وجود ساردین قرمز شده بود.

از لمس تنش تمام بدنم حرارت خاصی داشت.

پسری خندان به سمتمون اومد و چشمک زد و گفت:

- مزاحم که نشدم نه؟

گوشه لبم رو گزیدم و صورتم رو برگردوندم.

ساردین از هیجان و گرما نفس نفس میزد.

ساردین اخمی کرد و گفت:

- خوب که چی؟ اصلا تو کی هستی؟

- خوب من....

ادامه حرفش رو نزد و بهمون خیره شد و بعد مکث کوتاهی گفت:

- من پسر خاله شمام اسمم مایکرو

من و ساردین بلند گفتیم:

- چی؟ پسر خالمون؟!!

امکان نداره! آخه این از گجا پیدا شد؟ اصلا مگه ما خاله داریم؟

مایکرو نگاهی به دوتامون کرد و گفت:

- اممم نمیخوایید آشنا بشیم؟

ساردین به طرفش رفت و دست داد و مردونه بغلش کرد.

منم بهش دست دادم. خوشم نمی اومد بغلش کنم.

تک خنده ای کردم و بهم نگاه کرد.

- من پسر خواهر کوچی کوچیکم و اینکه مادراتون باهم خواهر بودند و اینکه....

بعد تو لحنش غم نشست و گفت:

- مادرم و پدرم ملکه ویولت نابود کرد.

آهی کشیدم و لبخند بی جونی زدم و بهش چشم دوختم.

- کاری که شده ما انتقاممون رو میگیریم و این شهر و دوباره به روزای

خوبش بر میگردونیم

سری تکون داد و بعد با شیطننت گفت:

- نمیخوایید خودتون رو معرفی کنید؟

ساردین لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من ساردینم و بیست و هفت سالمه

آروم لب زدم:

- منم ویولت هستم و بیست و دو سالمه

مایکرو هم گفت:

- خیلی خیلی خوشبختم دختر و پسر خاله و منم مایکرو بیست و پنج سالمه

هستم

ساردین نگاهی به من و مایکرو کرد و گفت:

- نظرتون چیه ادامه حرفمون رو داخل بزنیم؟

سری تکون دادیم و وارد عمارت بزرگ شدیم.

روی یکی از مبل ها نشستیم. که خدمتکاری به سمتون اومد و گفت:

- چی میل دارید؟

قبل از من و ساردین مایکرو در جواب گفت:

- سه تا قهوه و کیک بیار

تعجب کردم. وا مگه اینجا هم کیک و قهوه هست؟!!

ساردین هم عین من تعجب کرده بود. مایکرو به قیافه ما دوتا نگاه کرد و

بعد زد زیر خنده...چی این خنده دار بود مگه؟ مایکرو جلوی خندش رو

گرفت و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

- اینجا که زمان عهد باستان نیست که اینجا همه چیز داره حتی از

غذاهایی که اونور دنیا هست خوشمزه ترم هست ولی فرق این شهر با

اون دنیای بزرگ اینه که.....

این یک شهری که افسانه ای جادویی هستش ولی اونجا مردمش بی رحم

و عصبانی و ترسو هستند و همشون فقط به فکر منافع خودشون هستند نه

چیز دیگه....

واقعا هم راست میگفت خواستم حرفی بزنم که مرد خدمتکاری هراسون و

ترسو به سمتون دوید و سر خم کرد و تند و با ترس گفت:

- خانم، آقا بدبخت شدیم

از روی مبل با شتاب بلند شدیم و من گفتم:

- چپشده؟

- خانم ملکه شارلوت به شهر اومده و با هزاران نفر از خون آشام های طلسم شده و اون طلسم رو باطل کرده و اونها رو آزاد کرده و همه رو نابود میکنند و با سرعت به طرف قصر میاند

ساردین کلافه دستی به موهاش کشید. که مایکرو شمشیرش رو بیرون کشید و بالا گرفت و بلند گفت:

- باید بریم و با اونها بجنگیم

سری تکون دادم و دستم رو به طرف ساردین دراز کردم. نگاهی بهم کرد و دستم رو گرفت و بعد بالا رفتیم و بعد از مخلوط نیروی خودمون ازدهای آبین و آتشین تشکیل شدند.

سوار بر اونها به سمت ملکه بدی ها حرکت کردیم و مایکرو هم سوار بر اسب قدرتمندش شد و با شتاب به دنبال ما اومد.

مایکرو افسار اسب رو محکم کشید و اسب رو متوقف کرد. من و ساردین هم با ازدهایمون فرود اومدیم.

نگاهی به شهر کردیم....وای نه....چه اتفاقی افتاده؟....چرا شهر اینقدر بهم خورده است؟....همه جا ویران شده بود.

صدای خنده ملکه شارلوت بلند شد. از پشت سرمون بود. کمی ترسیدم که ساردین دستم رو گرفت. آرامش عجیبی تمام بدنم رو فرا گرفت.

برگشتیم که ملکه شارلوت رو دیدم با هزاران آدم خون آشام.....! من هیچ وقت یک خون آشام رو از نزدیک ندیده بودم. فکر میکردم فقط تو فیلم ها و رمان ها باشه اما حالا من باید با اونها بجنگم!؟

ملکه شارلوت نگاه خبیثی به من و ساردین کرد و گفت:

- بهتره تسلیم بشید و اون نیرو رو بهم بدید بعدش برگردید از همون

قبرستونی که اومدید و به زندگیتون اداما بدید

مایکرو گفت:

- اونها هیچ وقت اینکارو نمیکنند. اونها اومدند تا تو رو نابود کنند و ما رو نجات بدن.

ملکه شارلوت خشمگین شد و گفت:

- من پدر و مادرت رو ازت گرفتم کافی نبود؟ حالا دوست داری خودتم بمیری؟

بعدم دستش رو بالا آورد و نیروی سیاهی بیرون آورد که من سریع جلوی مایکر ایستادم و عصام رو جلوی اون نیروی سیاه گذاشتم که بعد چند دقیقه نابود شد.

ملکه شارلوت بیشتر عصبانی شد و بلند و با فریاد گفت:

- سربازان من حمله کنید و همشون رو نابود کنید

بعدم خنده عصبی کرد. حالا ما باید چجوری با اونها مقابله کنیم!؟

خون آشام به سمت ما میومدند و برای هر قطره از خونمون نقشه ای میکشیدند.

نگاهی به ساردین کردم که سری تکون داد.

عصام رو بالا بردم ساردین هم انگشتش رو بالا آورد و باهم گفتیم:
- گرداب آب و آتش

گرداب بزرگی که به رنگ آبی و قرمز بود درست شد. و سریع به سمت خون آشام ها رفت و اونها رو داخل خودش میکشوند.

چندین خون آشام هم سمت ما سه تا اومدند.

مایکرو اسبش رو به حرکت در آورد و با شمشیرش در حال کشتنشون بود.

منم جلو رفتم و با عصام میسوزندمشون و نابودشون می کردم.

ساردین هم از نیروی آبی یخی استفاده کرد و اونها رو یخ میکرد.

ملکه شارلوت عصبی به ما نگاه کرد و بعد سوار عقابش شد و گفت:

- بازم شکستم دادین اما بار آخر بود دفعه بعد برنده این مبارزه منم

مطمئن باشید

پوزخندی زدم که رفت. با خوشحالی بالا پایین پریدم و گفتم:

- هورا ما بردیم

مایکرو از اسب پیاده شد و من رو بغل کرد و گفت:

- بچمون چه ذوقی کرده

الماس آب و آتش

هلش دادم و گفتم:

- بچه خودتی

- باشه دختر خاله

نگاهی به ساردین کردم که اخم غلیظی روی پیشونیش بود. وا این چش شد؟!

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف چشم دوخته بودم.

چرا ساردین اخم کرد؟ چرا صورتش رو از من برگردوند؟

از روی تختم بلند شدم و شنل آبی فیروزه ای ساده ای رو دور شونه هام انداختم.

از اتاقم خارج شدم که مایکرو هم همزمان با من از اتاقش خارج شد.

لبخندی زد و به سمتم اومد و گفت:

- گجا میخوایی بری؟

منم لبخند محوی زدم و در جواب گفتم:

- میخواستم کمی هوا بخورم فکرم کمی مشغول

- اها نظرت چیه باهم قدم بزنیم؟

سری تکون دادم و جلوتر از اون حرکت کردم.

وارد باغ زیبای قصر شدیم. همه جا زیبا و باشکوه بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت استخر خیلی بزرگ وسط باغ حرکت کردم.

روی صندلی نزدیک استخر نشستم و به آب های شفاف خیره شدم.

مایکرو هم صندلی کنار من نشست و بهم خیره شد.

سکوتی بلند مدتی بین ما حکمفرما بود.

بالاخره مایکرو سکوت رو شکست و گفت:

- ویولت؟

صورتتم رو از استخر گرفتم و بهش نگاه کردم.

- میشه مال من باشی؟

با تعجب بهش نگاه کردم بعدم خیلی سریع از روی صندلی بلند شدم.

- تو داری چی میگی؟ منظورت چیه؟

هول از روی صندلی بلند شد و به سمت اومد و گفت:

- ویولت من منظور بدی نداشتم

دستم رو بالا آوردم و با خشم گفتم:

- نزدیکم نیا

- باشه باشه آروم باش

یک قدم به سمت اومد که قدم دیگه ای برداشتم و عقب رفتم که یهو

نفهمیدم چی شد زیرپاهام خالی شد و داخل استخر افتادم.

شنا بلد نبودم و دست و پا میزدم. یهو مایکرو داخل استخر پرید خواست

نزدیکم بشه که از ته دلم جیغ بلندی کشیدم که ساردین به سمتمون اومد.

وقتی من رو تو اون وضعیت دید پرید تو آب و مایکرو رو زیر مشت گرفت.

تو آب داشتند باهم دعوا میکردند. دیگه نفسم بالا نمیومد.

نفس نفس میزدم و برای ذرا ای اکسیژن تلاش میکردم اما دریغ....!
چشمام سیاهی رفت و چشمام رو بستم و تن بی جونم روی آب شناور شد.

از روی تختم بلند شدم اطراف برام گنگ بود و سرم درد میکرد، یکم که فکر کردم یادم اومد که ماجرا از چه قراره....

به سرعت از اتاقم بیرون اومدم که مایکرو و ساردین رو دیدم که با هم دیگه جر و بحث میکردن... به سمتشون رفتم و گفتم:

-بسه، اینجا چه خبره؟

هیچکدومشون جوابمو ندادن. مایکرو میخواست بیاد سمتم که با داد گفتم:

-به من نزدیک نشو...

سر جاش میخکوب شد و مات و مبهوت بهم نگاه میکرد...

به آرامی سمت ساردین رفتم و خواستم دستش رو بگیرم که دستمو به

شدت پس زد، ازم فاصله گرفت و پوزخندی نثارم کرد...

نمیدونم چرا ولی از رفتارش خیلی ناراحت شدم، کمی نگاهش کردم و

وقتی دیدم چیزی نمیگه با دو خودمو به اتاقم رسوندم، درو پشت سرم بستم

و همونجا روی زمین سر خوردم... سرمو روی زانو هام گذاشتم و آروم آروم گریه کردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای جیغ و داد از اتاق بیرون اومدم و سریع به طبقه ی پایین رفتم...

سار دین:

میخواستم روی تخت دراز بکشم که با صداهایی که از بیرون میومد پیشمون شدم و از اتاقم خارج شدم...

همون موقع ویولت و بعد از اون مایکرو از پله ها پایین رفتن، منم پشت سرشون رفتم تا ببینم چه خبره...

ویولت با نگاهی سئوالی به خدمتکار خیره شد و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

خدمتکار در جواب سئوالش گفت:

-خانم ملکه شارلوت به همراه تعداد زیادی گرگینه در حال حمله به قصر هستند...

من، ویولت و مایکرو نگاهی بهم کردیم و از قصر خارج شدیم...

همون موقع بود که ملکه شارلوت با سپاه بزرگش رسیدن و شارلوت با پوزخند نگاهی بهمون کرد و گفت:

-این دفعه دیگه حتما شکستتون میدم و خنده ی شیطانی سر داد...

نگاهی به ویولت کردم که منظورم رو فهمید...

با هم دیگه سعی داشتیم که نیرومون رو فعال کنیم ولی هر چی تلاش میکردیم کمتر به نتیجه میرسیدیم...

در همون حال ملکه شارلوت بهمون نزدیک و نزدیک تر میشد...
تا این که ملکه شارلوت بهمون رسید و ما رو به همراه گرگینه های غول
پیکرش به قصرش برد...

ویولت:

وقتی به قصر شارلوت رسیدیم... شارلوت ما رو توی سیاه چال زندانی
کرد و از اونجا خارج شد...

نمیدونم چرا ساردینباهام حرف نمیزد و قهر بود، حتی جواب سئوالام
نمیداد...

مایکرو به هر بهونه ای می خواست باهام حرف بزنه و آشتی کنه و من
بهش اهمیت نمیدادم...

توی فکر فرو رفتم... آخه مگه میشه که نیروهامون کار نکنه... همینطور
داشتم فکر میکردم که حرف اون پیرمرد توی ذهنم اومد...

" تا وقتی که الماس وجودتان در کنار هم باشد و بدرخشد و خورشیدتان
طلوع کند و آبشارهایتان در هم قفل شود نیروی آب و آتش در کنار هم
هستند و با سیاهی و پلیدی ها میجنگند و یکدیگر را دفع نمیکند. ولی ادر

غیر این صورت آن دو نیرو از هم فاصله میگیرند و باهم جنگ میکنند و یکی از این دو نیرو نابود میشود و نیرویی که مانده نمیتواند تنهایی با پلیدی مبارزه کند و شکست میخورد و دنیا را پلیدی فرا میگرد"

تازه فهمیدم که بخاطر اینکه ساردین باهام قهره نیروهامون کار نمیکنه... این موضوع رو به ساردین گفتم... با نگاهی یخی بهم خیره شد و گفت:
-این چرندیات رو تمومش کن...

با نگاهی غمگین به ساردین نگاه کردم و گفتم:

-من هیچ تقصیری ندارم تو داری اشتباه میکنی.

ساردین برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره روش رو از م برگردوند...

مایکرو به تایید حرف من گفت:

-ویولت راست میگه تقصیر من بود.. ازتون معذرت میخام... و سرش رو انداخت پایین...

ساردین به طرفم برگشت و گفت:

-آشتی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

-آشتی....

سار دین:

بعد از اینکه با ویولت آشتی کردیم نیروهامون رو فعال کردیم و همراه با مایکرواز اوجا خارج شدیم و به سمت کوه آند رفتیم...

وقتی به کوه آند رسیدیم ملکه شارلوت رو دیدیم که با لشکر بزرگی از گرگینه، خون آشام و نیروهای سیاه به انتظار نشسته بودن تا مانع ما بشن...

من و مایکرو سوار اژدهای من و ویولت سوار اژدهای خودش شد...
به سمت کوه رفتیم ولی شارلوت زود تر از ما به اونجا رسید و مانع ما شد...

من با نیروی آب و ویولت نیروی آتش رو به سمت اونها پرتاب میکردیم، مایکرو هم با شمشیرش اونها رو از بین میبرد...
اما هر چی که ما اونها رو میکشتم انگار بیشتر میشدن...
در نهایت با ویولت چند بار با صدای بلند گفتیم:
-گرداب آب و آتش... گرداب آب و آتش... گرداب آب و آتش...

با هزار بدبختی به بالای کوه رسیدیم یه غار دیدیم... آروم و با احتیاط وارد غار شدیم که پر از مارهای وحشی و خطرناک بود که همگی از ملکه شارلوت دستور میگرفتن و خطر نابودی زیادی داشت...
اگه پاهامون روی اون مارها میرفت توی اون دنیا دیگه نابود شدی...

نگاهی به ویولت کردم که با چشمای وحشت زده به مارها خیره بود...
آروم به سمتش رفتم دست ظریفش رو بین دستای قدرتمندم
گرفتم... برگشت و نگاهم کرد...
آرامش خاصی توی نگاهش بیداد میکرد...
با همدیگه میخواستیم قدم جلو بزاریم که مایکرو گفت:
-اول من میرم... چون مارها فقط نفر اول رو نیش میزنند و از بین
میرن...
ویولت میخواست جلوی مایکرو رو بگیره که...

مایکرو پاش رو روی دم یکی از اون مارها میزازه که اون رو نیش
میزنند، مایکرو می میره و همه ی مارها ناپدید میشن...
به ویولت نگاه کردم که با ناباوری به جسم بی جون مایکرو خیره شده
بود... قطره اشکی از چشمای خوش رنگش روی گونه ش فرود اومد...
داشت بی حال میشد که دستشو گرفتم و اونو توی آغوشم کشیدم...

داختم می افتادم که ساردین دستم رو گرفتم و من رو توی آغوشش
کشید... از شدت گریه به هق هق افتاده بودم...

ساردین سعی داشت من رو آروم کنه... ولی من نمیتونستم خودم رو کنترل کنم...

خودم رو از آغوش ساردین بیرون کشیدم...
نگاه نامطمئنی بهش انداختم و گفتم:

-بریم ساردین؟

-بریم.

راه افتادیم...

من و ساردین که بخاطر مرگ مایکرو خیلی ناراحت شده بودیم... برای گرفتن انتقام خون مایکرو و نابود کردن ملکه شارلوت حریص تر شدن با انگیزه ای بهتر به راهشون ادامه میدن...

من و ساردین آروم آروم به سمت الماس رفتیم

من با عصام و ساردین هم با انگشترش نیرو رو وارد قلب الماس کردیم...

الماس پر از نیروهای عشق آب و آتش میشه...

با ساردین منتظر معجزه ای چشم به الماس میدوزیم

اما هیچ اتفاقی نمی افته...

نا امید روی زمین میشینیم...

دقایقی بعد ملکه شارلوت وارد غار میشه و قهقهه ی بلندی سر داد که
چهار ستون بدنم به لرزه در اومد...
به طرف ما اومد و با نیروی شیطانیش میخواست ما رو نابود کنه که...

تازه یادم اومد که برای فعال کردن الماس باید اسم اون و صدا بزنینم دست
ویولت رو گرفتم و نگاهی بهش کردم و هم صدا با هم گفتیم:
-الماس آب و آتش، الماس آب و آتش، الماس آب و آتش...

همون موقع ملکه شارلوت نابود میشه...
برگشتم به طرف ویولت که یه دفعه خودش توی بغلم انداخت نزدیک بود
بیفتیم که خودم رو کنترل کردم و از روی زمین بلندش کردم و
میچرخوندمش...

ویولت هم با صدای بلند می گفت:
- یوهووو هورااا ما موفق شدیم...
از غار که بیرون اومدیم... متعجب به دور و بر نگاه میکردیم...
همه جا به حالت عادی برگشته بود... و این معرکه بود...
با اژدها هامون وارد شهر پریکاتن شدیم...
که کلی گلبرگ های گل رز روی سرمون فرود اومدن...
ویولت از خوشحالی قهقهه میزد...

یک هفته بعد
روی تختم دراز کشیده بودم که در اتاقم زده شد.
- بله؟
- میشه پیام داخل؟
لبخندی زدم و گفتم:
- البته
در اتاقم باز شد و ساردین در چهارچوب در قرار گرفت.

لبخندی زد و گفت:

- حاضر شو تا نیم ساعت دیگه پایین باش

- چرا؟ گجا میخوایم بریم؟

چشمکی زد و گفت:

- دیگه یه رازه

لبخندی زد و گفتم:

- باشه

اونم متقابلا لبخندی زد و از اتاقم خارج شد.

به سمت کمدم رفتم و تاب حلقه ای مشکی برداشتم که روی شکمش قلب خوشگل قرمزی بود و با یک دامن کوتاه قرمز رنگ....کفش های پاشنه ده سانتی مشکی هم پام کردم.

موهامو فر درشت کردم و دورم ریختمشون و آرایش عالی کردم.
رژ قرمز آتشی رنگم رو هم برداشتم و به لب های خوش فرمم زدم.
تو آینه به خودم چشمکی زد و اتاقم بیرون رفتم.
دستی به نرده های پله ها کشیدم. و آروم و با متانت پایین اومدم.
وایی باورم نمیشد. اینجا چقدر خوشگل شدم بود.

تو هوا پر از بادکنک های مشکی و قرمز بود.
روی پله ها گلبرگ های قرمز بود. و بعد یک قلب بزرگ خوشگل از
گلبرگ بود.

و دورش هم شمع های قلبی رنگ قرمز بود.

آهنگ ملایمی هم در حال پخش بود.

این مرد محشره این مرد دنیای منه...!

خودش وسط قلب بود. به تپش نگاه کردم مثل همیشه محشر بود.

لباس جذب مشکی و شلوار جذب مشکی با کروات قرمز...!

من عاشق این عوضیم!

از پله ها پایین اومدم و به سمتش دویدم و پریدم بغلش و پاهام رو دور

کمرش حلقه زدم.

- وایی محشری تو

سرش رو خم کرد و کنار گوشم آورد و گفت:

- نه محشر تر از تو

لبخندی آروم زدم و سرم رو کمی بالا آوردم و پایین چونه اش رو بوسه

کوچیکی زدم.

خندید و گفت:

- دختر شیطونی نکن میخوایی دیوونم کنی؟

خنده ریزی کردم و گفتم:

- آره

اونم خم شد و گلوم رو بوسید.

لبخندی زدم و از بغلش پریدم پایین و بهش نگاه کردم.

جلوم خم شد و گفت:

- ویولت؟

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟

- میشی خانم زندگیم؟ میشی عشق من؟ میشی صاحب این قلب دیوونه؟

میشی مرحم دردام؟ میشی برق تو چشمام؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- با من ازدواج میکنی؟

تو چشمام اشک جمع شد. وای من دارم چی میبینم!

واقعا میخوام با ساردین ازدواج کنم؟

اصلا باورم نمیشه! تو چشمات نگاه کردم و بلند گفتم:

- آرههه

- واقعا؟

- آره

بلند شد و بغلم کرد و دور خودش چرخوند.

- خیلی عاشقتم ویولت

- من دیوونتم

روی زمین گذاشت منو و جعبه کوچیکی از جیبش بیرون آورد و بازش کرد و داخل انگشتم کرد.

- دیگه ماله خودمی

سرم رو روی سینش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو استشمام کردم

امروز قرار بود بریم و به خانوادهامون سر بزنیم دلم بر اشون خیلی تنگ شده بود... از شهر پریکاتن خارج شدیم... به همراه ساردین به سمت خونه ی مادری ساردین رفتیم... زنگ در رو زدیم که در سریع باز شد... وارد حیاط شدیم که مادرهامون با گریه به سمتمون اومدن و گفتن:

- کجا بودین؟ چرا اینقدر دیر اومدین؟

ساردین گفت:

- ای بابا، دیر کجا بود ما فقط یه هفته نبودیم...

مادرهامون با خنده گفتن:

- یه هفته؟ شماها سه ساله که گم شدید....

من و ساردین با تعجب به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده....

یک سال بعد...

دخترم از بغلم بیرون اومد و با تعجب به برادرش نگاه کرد و گفت:

-مامانی؟

-جان مامانی؟

-یعنی واقعا شما اون ملکه شارلوت بدجنس رو کشتینش؟

خنده م گرفت و گفتم:

-آره عزیز مامان، اون سزاوار مردن بود...

دخترم ترسیده بود که داداشش اونو توی بغلش کشید و گفت:

-تا من هستم آبجی کوچولوم نباید از چیزی بترسه...

"پایان"

نویسنده: مهلاب

"امیدوارم از همه چیز راضی باشید عزیزان
و از خوردن این رمان لذت برده باشید.

لطفا رمانهای دیگم دنبال کنید.

رمان اولم: شیطون تر از تو مگه هست؟

رمان دومم: یک فنجان خاطره

رمان سومم: الماس آب و آتش

رمان چهارمم: شکارچی تاریکی ها

و رمانی که میخوام بنویسم:

آرامش قلبم"

تاریخ:

۲۵ شهریور سال ۱۳۹۸

ساعت: ۱۰:۱۶

مهاب

کرم گونه‌گذار مروارید فلور

FLEURE extra plus pearl cream 70G



خرید کرم یف صورت و گونه‌گذار مروارید فلور

فروش ویژه با ۲۰٪ تخفیف در فروشگاه اینترنتی زیوا

پرداخت درب منزل

گارانتی ۷ روزه محصول

ارسال فوری ، همراه با ۳۰ درصد تخفیف در ارسال

دارای نماد اعتماد از وزارت صنعت و معدن

دارای نشان ثبت ملی از وزارت فرهنگ و ارشاد

[جهت خرید کلیک کنید](#)

[/https://ziwa.ir/product/extra-plus-pearl-cream-fleure](https://ziwa.ir/product/extra-plus-pearl-cream-fleure)



www.sarzaminroman.ir

سرزمین رمان

الماس آب و آتش



نویسنده: مهلا.ب